



می گفت: دوست ندارم بعد از امام زنده باشم



می خورد و می رفت. آن شب گفت: ما می مانیم پیش امام تا هر اتفاقی که برای امام افتاد، برای ما هم بیفتد. می گفت: دوست ندارم بعد از امام زنده باشم. امام که به قم رفتند، ایشان به خانه آمد؛ خدا را شکر می کرد و می گفت: تازه اول سختی است؛ کار تازه شروع شده. همراه حاج آقا جبهه بودیم، همان موقع یکی از بچه های خوب سپاه هم شهید شده بود، ترکش خورده بود به سرش و محاسن سیاه و زیبایش با خون سرش خضاب شده بود. شهید محلاتی وقتی او را دید گفت: چه سعادت می خواهد تا آدم، محاسنش با خون سرش خضاب شود. این یکی از آرزوهای من است. آرزوی دیگرش این بود که با لباس روحانی شهید و با همان لباس هم به خاک سپرده شود.

طلبه ها را جمع کرده بود و به رژیم هشدار داده بودند که نمی توانید جنازه رضاشاه را در قم دفن کنید. بعد از آن که امام فرموده بودند «در سخنرانی و روضه ها مردم را آگاه کنید و فقط روضه نباشد» با عده ای از وعاظ و مداح ها قرار گذاشتند که به گفته امام عمل کنند. ساواک در پی او افتاد؛ خواستند دستگیرش کنند، اما او فرار کرد. تا بعد از قیام پانزده خرداد مخفی بود به خانه اش هم نمی رفت. ساواک مدام می آمد تا او را در خانه دستگیر کند، تهدید کرده بودند اگر او را بگیریم اعدامش می کنیم تا برای دیگران عبرت شود. شبی که انقلاب پیروز شده بود، زنگ زد به خانه و به همسرش گفت: امشب به خانه نمی آیم. همسرش می گوید: شاترده شبی بود که نیامده بود به خانه. فقط گاهی ظهرها می آمد و ناهار

روحانی مبارز و انقلابی معاصر که در خانواده ای کشاورز در سال ۱۳۰۹ هـ ش در محلات به دنیا آمد، که سیر حیات و شهادتش حقیقت نامش را به خوبی تفسیر کرد. از دوستان شهید نواب صفوی و فدائیان اسلام بود، به همسرش می گوید: ممکن است ما را بگیرند و بکشند، شما باید روحیه قوی داشته باشید، مثل حضرت زینب (س). یک شب ساواکی ها ساعت ۱۰/۵ شب ریخته بودند به خانه او، دادستان نیز همراه آن ها آمده بود تا حاج آقا را ببرند. دوستان به شهید محلاتی می گفتند «موتور العلماء». خودشان نقل می کنند: یک بار که رفته بودم خدمت امام (ره) حاج احمد آقا به امام گفت: آقا جان ایشان موتور العلماء هستند. اولین باری که او را دستگیر کردند،

خبرنگاران در خواست مصاحبه با فرمانده منطقه را داشتند. عراقی ها هنوز مقاومت می کردند. مصطفی میان بچه ها در حال آر.پی.جی زدن بود. از پشت خاکریز او را به خبرنگاران نشان دادم. یک بنده خدایی هم ترجمه کرد و به آن ها گفت: همان که لباس سبز پوشیده، فرمانده عملیات است؛ با او مصاحبه کنید. کنار تانکی که دارد می سوزد. برویم جلو؟! خارجی ها با تعجب نگاه می کردند، مترجم گفت: خبرنگار انگلیسی می گوید: سربازان شما غیر عادی اند. فرماندهان شما هم غیر عادی اند، همه چیز این جبهه عجیب و غریبه...